






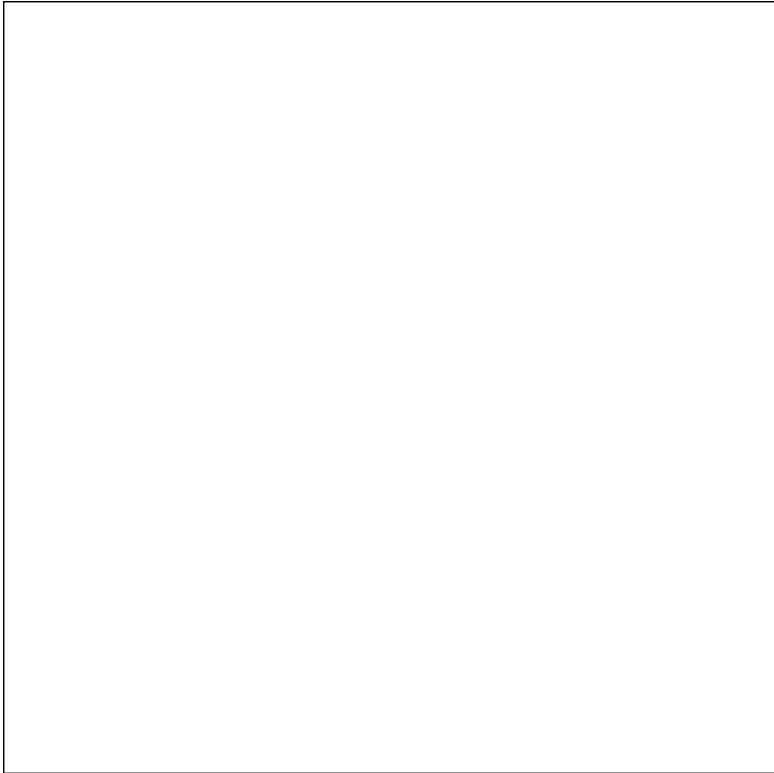
# کره خر

-  Lindiwe Matshikiza
-  Meghan Judge
-  Marzieh Mohammadian Haghighi
-  persisk
-  nivå 3

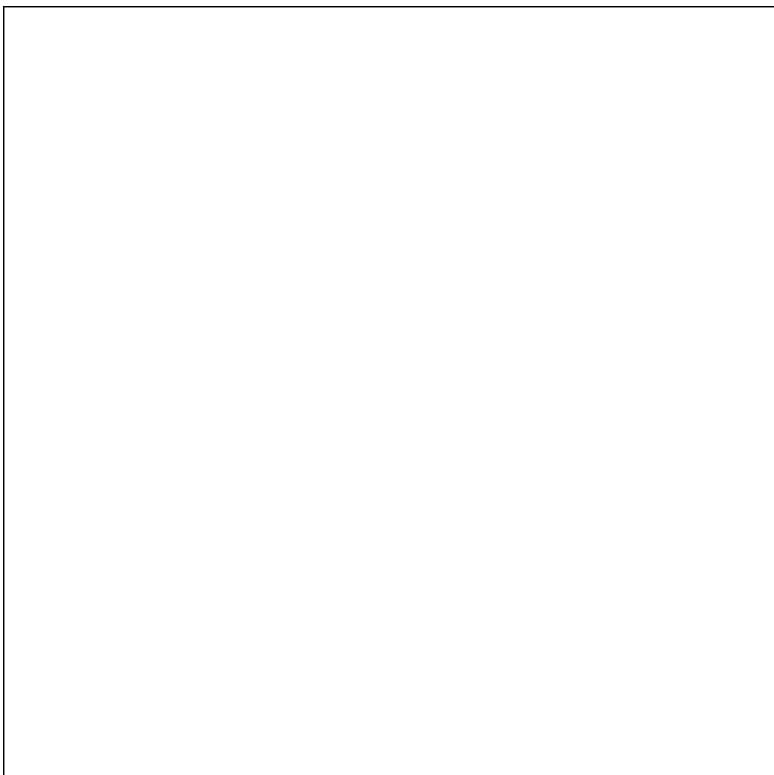
(uten bilder)



آن دختر کوچک بود که اول آن شکل مرموز را از فاصله ی دور دید.



وقتی که شکل نزدیکتر شد، او دید که آن یک زن باردار سنگین است.



با کمرویی اما شجاعانه، دختر کوچک به آن زن نزدیک شد. خانواده ی آن دختر کوچک تصمیم گرفتند که “ما باید او را پیش خودمان نگه داریم. ما از او و کودکش مراقبت خواهیم کرد.”

بچه داشت به دنیا می آمد. "فشار بده!" "پتو بیاورید!" "آب!"  
"فشاشاشاشاشار بده!"

ولی وقتی آنها بچه را دیدند، همگی از تعجب به عقب پریدند. "یک خرا؟"

همگی شروع به بحث کردند. عده ای گفتند: "ما قرار گذاشته بودیم که از مادر و نوزاد او مراقبت کنیم، و سر قولمان خواهیم ماند". اما دیگران گفتند که "اینها برایمان بدشانسی می آورند!"

بنابراین آن زن دوباره خودش را تنها یافت. او پیش خودش فکر کرد  
که با این بچه ی عجیب و غریب چه می تواند بکند. او فکر کرد که با  
خودش چه کند.



اما در آخر او مجبور شد بپذیرد که آن خر، بچه ی اوست و او مادرش  
است.

حالا اگر بچه همانقدر کوچک می ماند همه چیز می توانست متفاوت باشد. اما آن کره خر بزرگ و بزرگتر شد تا اینکه دیگر نمی توانست روی کمر مادرش جا بگیرد. و با اینکه خیلی تلاش می کرد نمی توانست مانند یک انسان عمل کند. مادرش اغلب خسته و درمانده بود. بعضی وقت ها او را مجبور می کرد که کارهایی انجام دهد که مخصوص حیوانات است.

احساس سردرگمی و عصبانیت در درون خر به وجود آمد. او نه می‌توانست این کار را انجام بدهد و نه آن کار را. او نه می‌توانست مانند انسان باشد و نه مانند حیوان. او به حدی عصبانی شد که یک روز مادرش را لگد زد و به زمین انداخت.

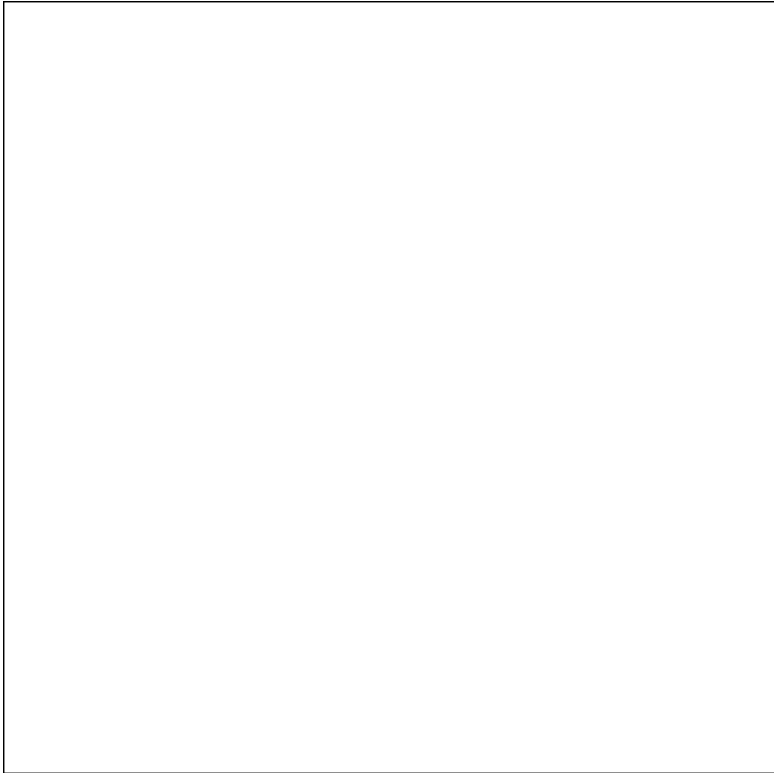
خرشیدیدا احساس پشیمانی کرد. او شروع به فرار کرد و تا جایی که می‌توانست سریعاً دور شد.

زمانی که دویدن را متوقف کرد، شب شده بود، و خرگم شده بود.  
“عرعر؟” در تاریکی به آرامی زمزمه می کرد. “عرعر؟” صدای  
عرعرش انعکاس داشت. او تنها بود. در یک گودی سفت دور خودش  
پیچید، او به یک خواب عمیق و آزار دهنده رفت.

زمانی که خر بیدار شد دید که یک مرد عجیب و غریب مسن به او  
خیره شده است. او در چشمان او نگاه کرد و ذره ای احساس  
امیدواری کرد.

خر رفت که با آن مرد مسن زندگی کند. او به خر یاد داد که چگونه به بقای زندگی خود ادامه دهد. خر به حرف های او گوش داد و از او یاد گرفت و همین طور مرد مسن. آنها به یکدیگر کمک می کردند و با هم می خندیدند.

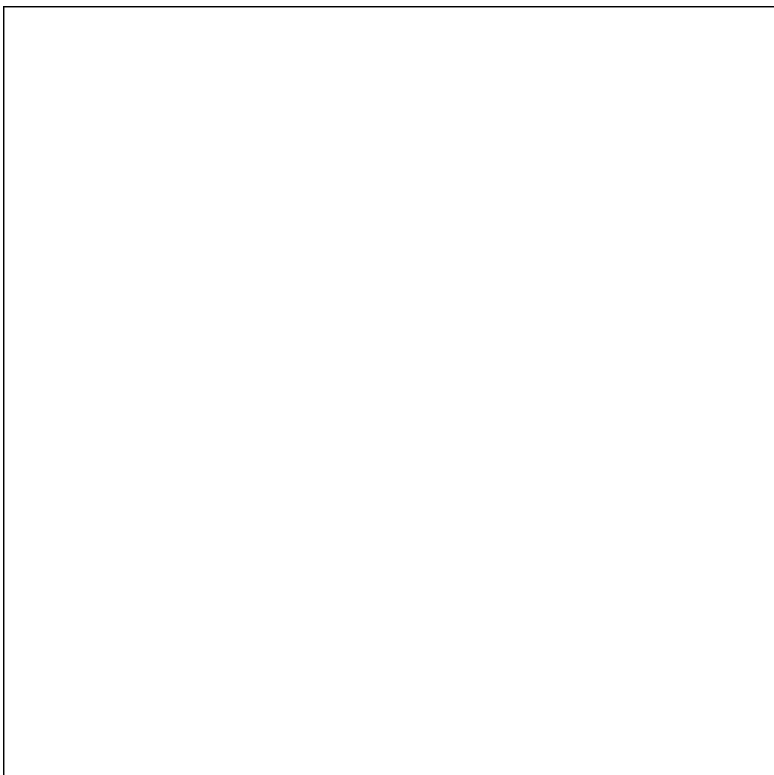
یک روز صبح، مرد مسن از خر خواست که او را به بالای کوه ببرد.



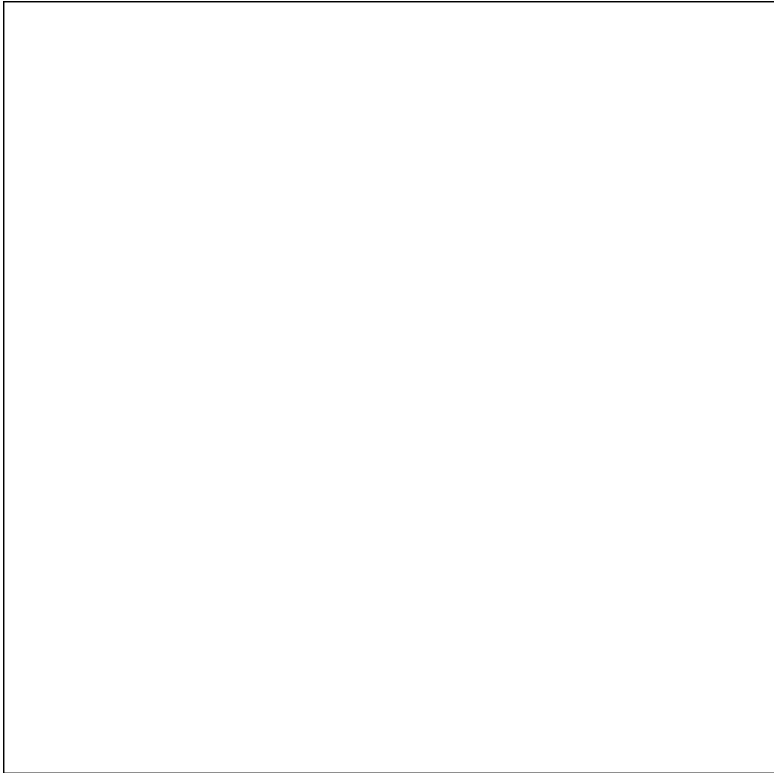


بر فراز قله ی کوه در میان ابرها آنها به خواب رفتند. خر خواب دید  
که مادرش مریض است و او را صدا می‌زند. و وقتی که او بیدار  
شد...

ابرها به همراه دوستش، آن مرد مسن ناپدید شده بودند.



خر نهایتا متوجه شد که باید چه کاری انجام دهد.



خر مادرش را پیدا کرد، تنها و در ماتم از دست دادن فرزندش. آنها به مدت طولانی به هم خیره شدند. و سپس خیلی محکم همدیگر را در آغوش گرفتند.

کره خر و مادرش با هم بزرگ شدند و راه های زیادی را برای کنار هم زندگی کردن پیدا کردند. کم کم، همه ی اطرافیانشان، دیگر خانواده ها در آنجا شروع به زندگی کردند.



# Barnebøker for Norge

[barneboker.no](http://barneboker.no)

گره خر

Skrevet av: Lindiwe Matshikiza

Illustret av: Meghan Judge

Oversatt av: Marzieh Mohammadian Haghighi

Denne fortellingen kommer fra African Storybook ([africanstorybook.org](http://africanstorybook.org)) og er videreformidlet av Barnebøker for Norge ([barneboker.no](http://barneboker.no)), som tilbyr barnebøker på mange språk som snakkes i Norge.

Dette verket er lisensiert under en Creative Commons  
[Navngivelse 4.0 Internasjonal Lisens](https://creativecommons.org/licenses/by/4.0/).